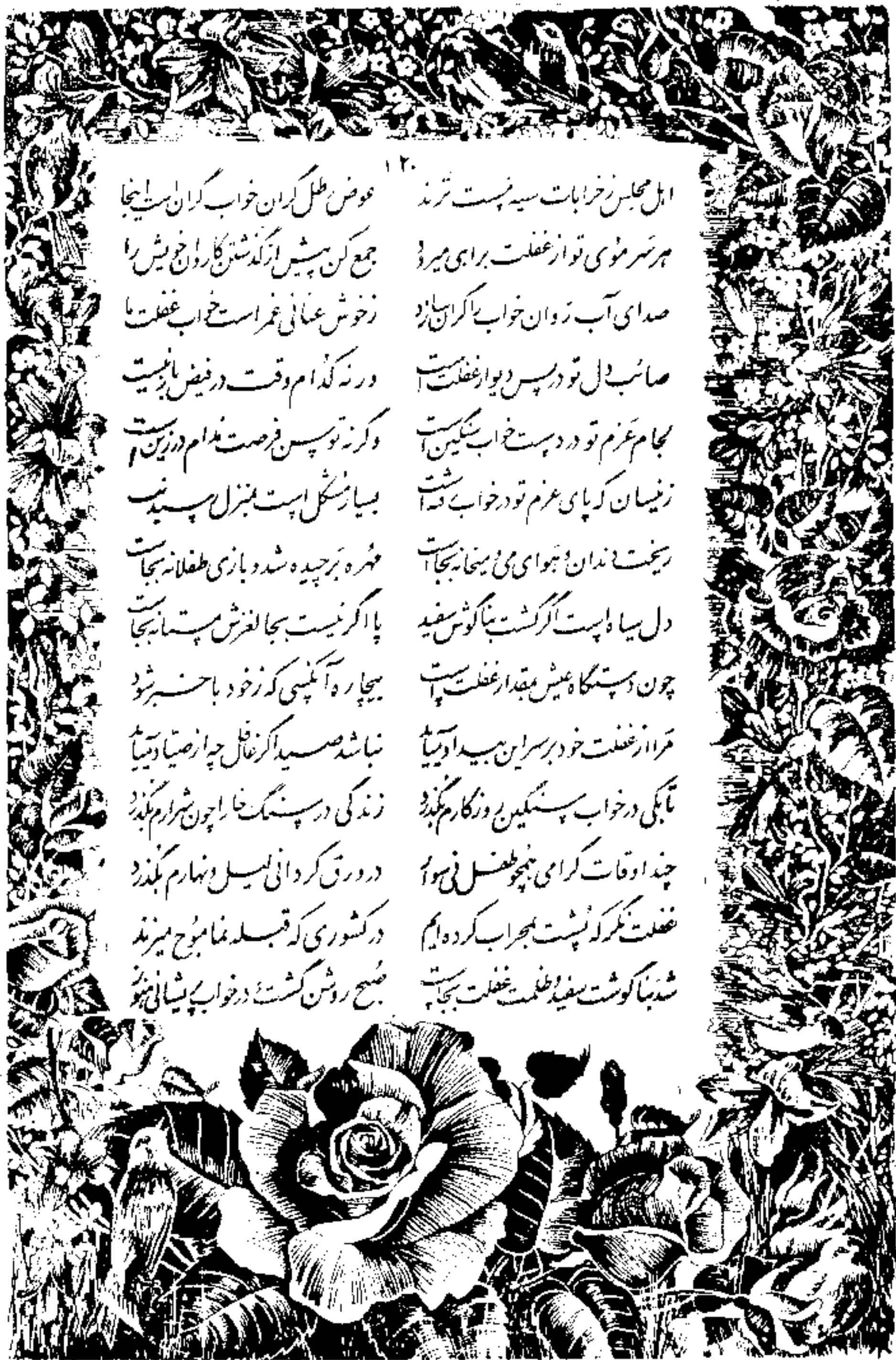


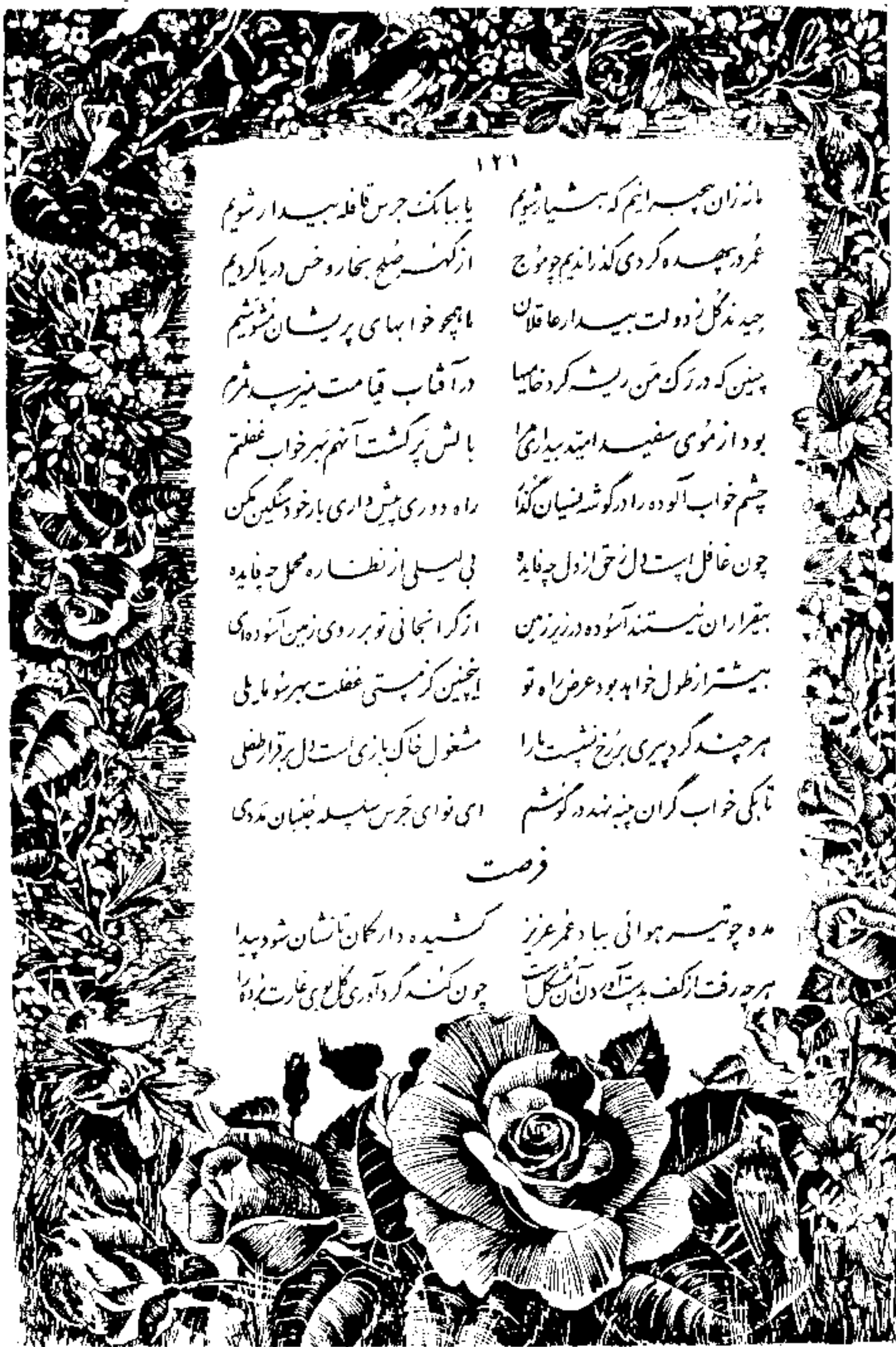
اهل مجلس ز خرابات سیه هست ترند
 هر سر موی تو از غفلت بر ابی میرد
 صدای آب روان خواب را گران سازد
 صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
 بجام عزم تو در دست خواب سنگین است
 ز نیسان که پای عزم تو در خواب گشته
 ریخت دندان و تنوای می میخانه بجاست
 دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید
 چون دستگاه عیش بقدر غفلت پاست
 مرا از غفلت خود بر سر این بیدار آید
 تا بکی در خواب سنگین روزگار مگذرد
 چند اوقات گرامی پنجو طفل زنی هوا
 غفلت فکر که پشت بجراب کرده ایم
 شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست
 عوض ظل گران خواب گران است اینجا
 جمع کن پیش از گدشتن کار و ان خویش را
 ز خوش عنانی عمر است خم آب غفلت ما
 در نه گد ام وقت در فیض با نیست
 و گرنه تو پس فرصت ندام در زین است
 بسیار شکل است بمنزل سپید
 مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
 پا اگر نیست بجای فرش پستانه بجاست
 بیچاره آنکسی که ز خود با حسرت شود
 نباشد صید اگر غافل چه از صیاد آید
 زندگی در سنگ خار چون شراب مگذرد
 در ورق کردانی لیس و نهام مگذرد
 در کشوری که قبله نما موح میزند
 صبح روشن گشت در خواب پشانی نهو



مانه زان چسبم ازیم که بشیازیم
 عمر و پسته کردی گذرانیم چون موج
 چیدند کل ز دولت بیدار عاقلان
 پسین که در رک من ریش کرد خایا
 بود از موی سفید امید بیداری
 چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذا
 چون غافل است دل ز حق از دل چپایه
 بقراران نیستند آسوده در زیر زمین
 بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو
 هر چند کرد پیری بزرخ نشست مارا
 تا یکی خواب گران چینه بندد گوشم
 ای باکت جرس قافله بیدار شویم
 از کسب صبح بخار و خس دریا کردیم
 ماهیچو خوابهای پریشان نشویم
 در آفتاب قیامت نیربدم
 باش پرگشت آنهم بهر خواب غلظتم
 راه دوری پیش داری بار خود سنگین کن
 بی لیلی از نطنساره محل چپایه
 از کرا بخانی تو بر روی زمین آسوده ای
 یخنین کرمستی غلظت بهر سوما علی
 مشغول خاک بازی است دل بر در اطفالی
 ای نوای جرس سپید جنبان مددی

فرست

مده چو تیسر هوای بیاد عمر عزیز
 کشیده دار کمان تاشان شود پید
 هر چه رفت از کف بپست آوردن آن گل
 چون کشته کرد آوری گل بوی غارت برده



اکنون که در دمان تو دزدان بجانمان
 بیخاصل است ای عیب گزینت
 نیند انم کد این صید فرصت جسته از دم
 که دل در سینه ام چون شیر خشم آلود میگردد
 بسر نیامده طومار غم سر جدی کن
 که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
 خست اوقات غفلت چون دل پرود
 داغ فرزند است فوت وقت از دل چون
 زفته است سر رشته تاز دست برود
 سر از در یچه گوهر چو ابرو نکنی

فرج بعد از شدت و کامیابی پس از رخ

نیامده مهر تابان بر سپهر بالین من صبا
 سخن رنگین نکردم تا چو شبم بستر خود را
 بدستکی شدم خرسند از این گلزار ما دیدم
 چه خونها خورد گل تا عقده ای از دل کشود اینجا
 بیلی بر کی قناعت میکنم تا نو بهار آید
 بر خم خار دارم صبر تا گل در گنار آید
 صد زبان از خوشه در شکر بردندی نکشت
 دانه تا بچند در زیر زمین پنهان نشد
 رخساره اش سیمیلی در یاسیه شده است
 این عسبار نضت بعسب بر نداده اند
 سالها سختی ایام کشیدم چو محقق
 تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
 ندتی چون غنچه در خون جگر و سچیده ام
 تا در این گلزار چون گل بکده بهن خندیده ام
 از سپهر بهر خار صد زخم نمایان خورده ام
 تا چو شبم روشناس این چنین گردیده ام

۱۲۴
 آسودگی کنج قفس کردلانی بچند الرحمت پرواز کشیدیم
 چون فلک آسان نشد بر سر کشت سخت ما کاسه بای زهر میویم تا اخضر شدیم
 هرو پاکبازی

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا جامه فتح است چون شمشیر غریانی مرا
 نباشد هیچ بنیادی ز نیل عادات مین بغیر از خانه بردوشی که ویرانی میندازد
 کرد پیشی تنشسته است بکاشانه مین میرود پسیل سپبکبار ز ویرانه مین
 دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد بیدیه بر که گشت توتیای ایروسی

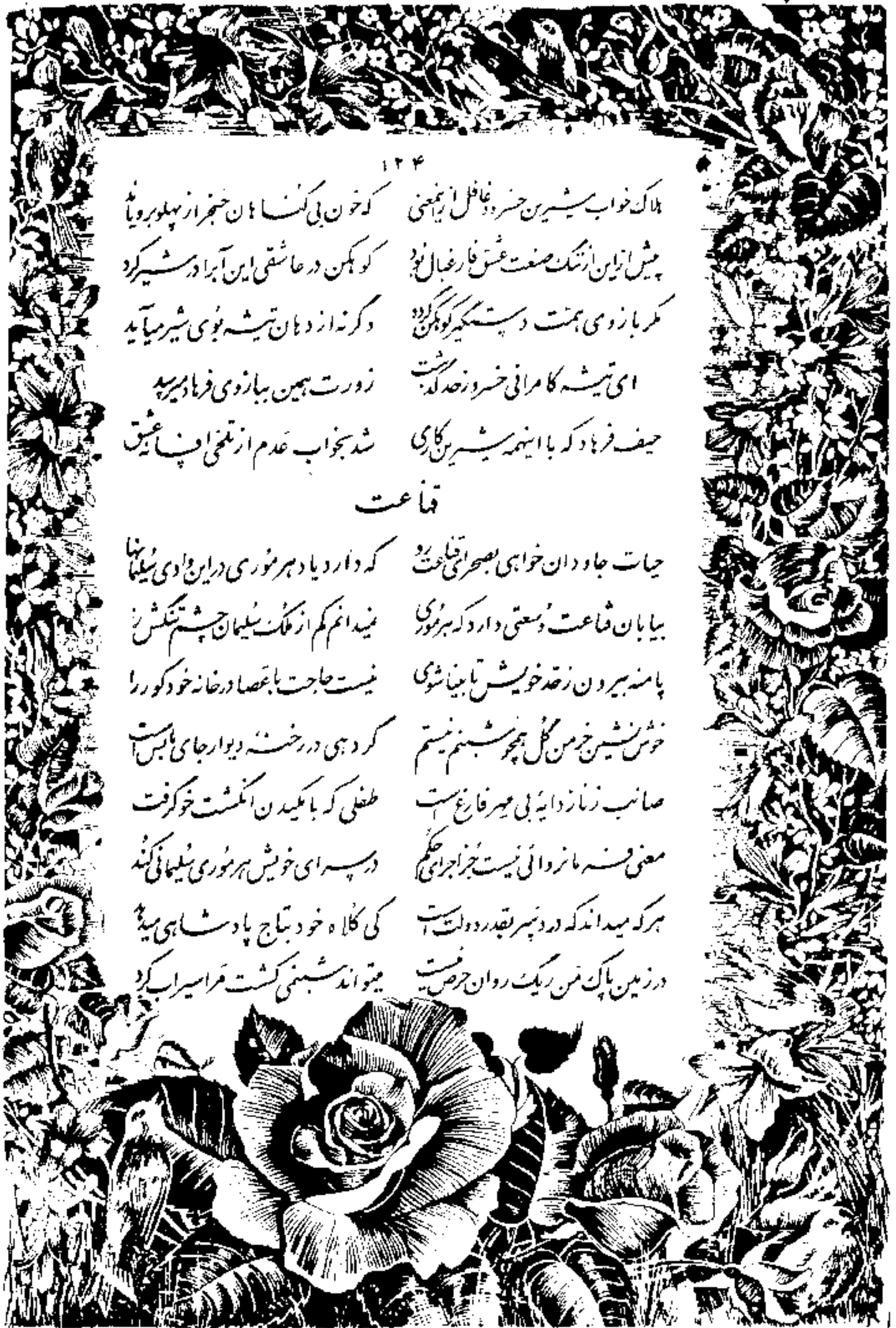
فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شاهی بیک شکست در میزان عشق عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
 فغان که کوهکن ساده دل میندازد که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
 شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر خسرو دلش خوش است که بر زم وصال از او
 حیل در شرع محبت بازی خود دادن است خون خصم خویش را پرویز نامزد از سخت
 مرگ عاشق تمنگست از کام زهر لودا و است از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت
 نقش شیرین بست راه گفتو بر کوهکن سخت رویی سپدر ادا آشنائی میشود

هلاک خواب شیرین حسرت غافل از نغمی که خون بی کسان خنجر از پهلو برویا
 پیش از این از تنک صفت عشق فارغبال بود کوهکن در عاشقی این آبراد شیر کرد
 کمر بازوی همت دستگیر کوهکن در کز نه از دندان تیشه بوی شیر میآید
 ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گشت زورت همین بیازوی فریاد میرسد
 حیف فریاد که با اینهمه شیرین کاری شد بخواب عدم از نغمی اسپان عشق

قناعت

حیات جاودان خوابی بصحرا قناعتی که دارد یاد هر موری در این دای سلیمان
 بیابان قناعت و معنی دارد که بر موری نیند انم کم از ملک سلیمان چشم تنگش ز
 پامنه بیرون ز حد خویش تابینا شوی نیست حاجت با تعصا در خانه خود کور را
 خوش نشین خرمین گل همچو شبنم نیستم کردهی در رخنه دیوار جای مایست
 صائب ز ناز دایه بی میر فارع است طفلی که با یکیدن انگشت خو گرفت
 معنی منسه مانروالی نیست جز اجر ای حکم در سپرای خویش هر موری سلیمانی کنه
 هر که میداند که در دین بر بقدر دولت است کی کلاه خود بتاج پادشاهی مید
 در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست میتواند شبنمی گشت مرا سیراب کرد



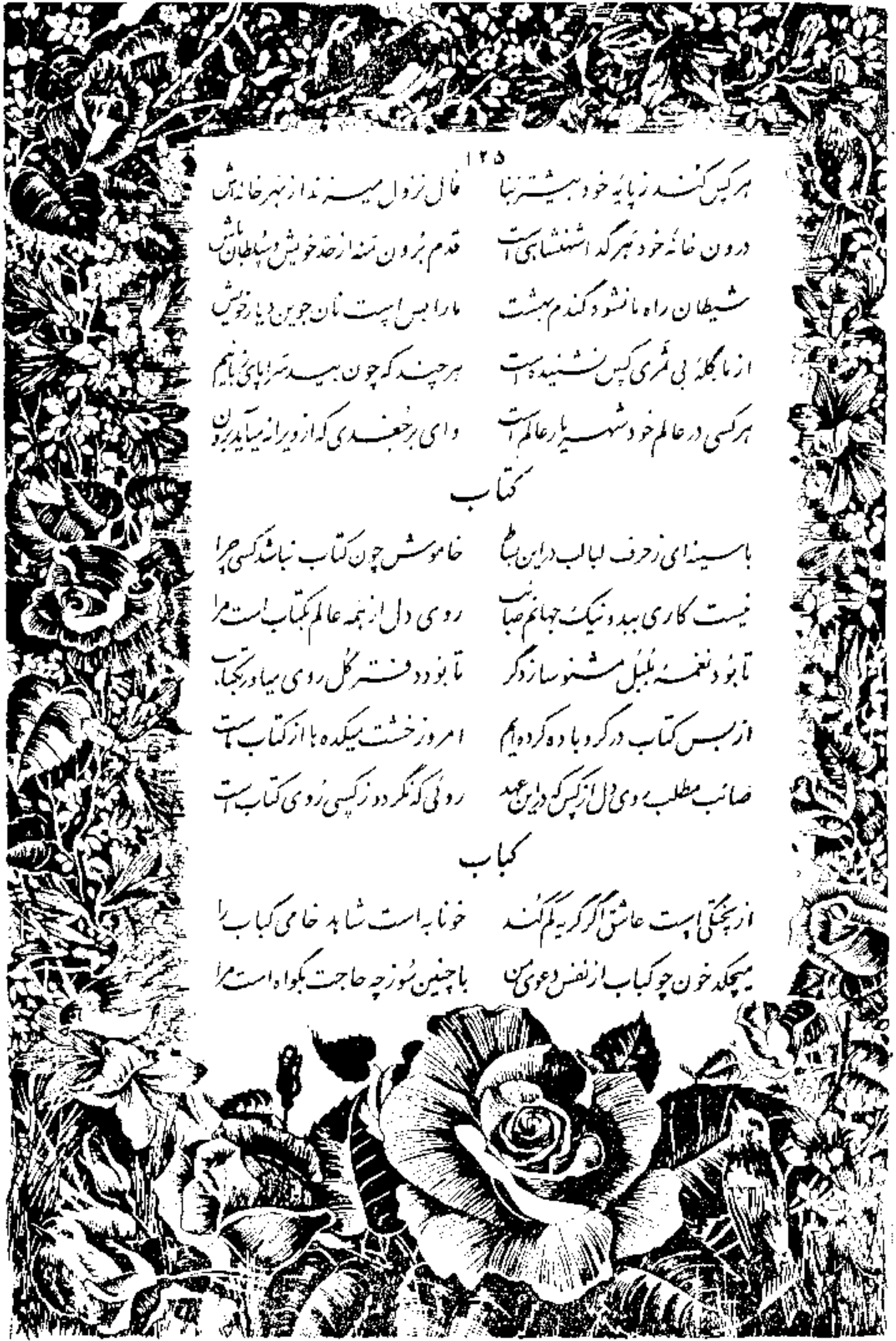
هر کس کند ز پای خود بیشتر بنا
 درون خانه خود هر که آشنش است
 شیطان راه مانده کند بهشت
 از ما بگله بی تری کس نشیند است
 هر کسی در عالم خود شهسار عالم است
 و ای بر خجندی که از ویرانه میاید برون

کتاب

بایستد ای ز حرف لبالب در این با
 نیست کاری بید و نیک جهانم صبا
 تا بود نغمه بلبل مشنوساز در
 از بس کتاب در کرده با ده کرده ایم
 ضائب مطلب روی دل از کس که در این عهد
 خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
 روی دل از بنده عالم بکتاب است مرا
 تا بود دفتر کل روی میا در بجا
 امروز خشت یکده با از کتاب است
 روی که نگردد ز کس روی کتاب است

کباب

از بختی است عاشق اگر کریم کند
 میچکد خون چو کباب از نفس دعوی کن
 خونا به است شاهد خامی کباب را
 با چنین سوز چه حاجت بگواه است مرا



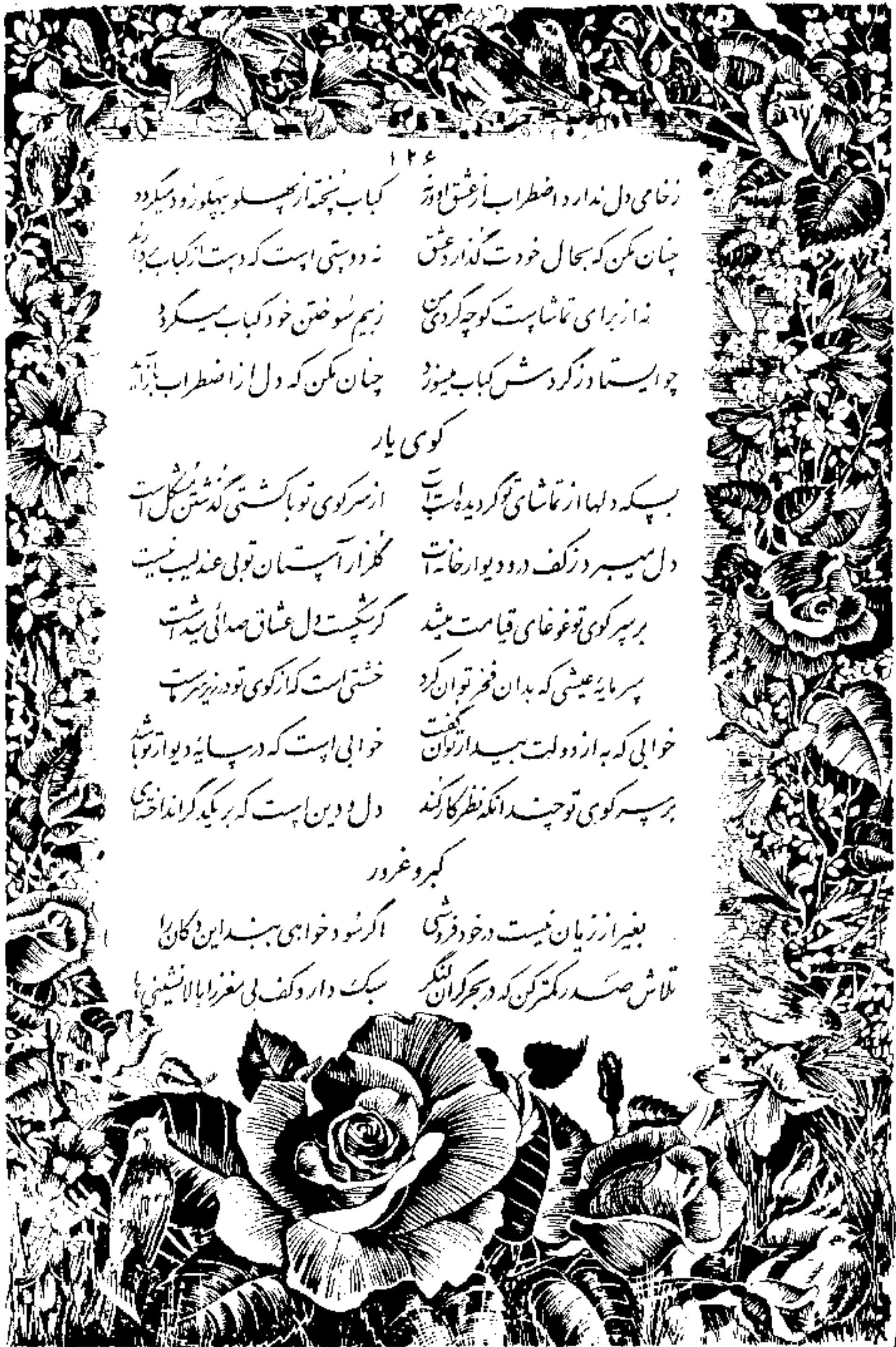
۱۲۶
 زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او در / کباب پنجه از پهلوی پیروز و میگرد
 چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق / نه دوستی است که دست از کباب برد
 نه از برای تماشا هست کوچ کردی / ز بیم سوختن خود کباب میگرد
 چو ایستاد ز کردش کباب میوز / چنان مکن که دل از اضطراب بزد

کوی یار

بس که دلها از تماشای تو گردیده است / از سر کوی تو باکشتی که شستن گل است
 دل میبرد ز کف در دیوار خانه است / گلزار آستان توبی عنایب نیست
 بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد / کر شکت دل عشاق صدائی میشد
 پرمایه عیشی که بدان فخر تو بان کرد / خستی است که از کوی تو در زیر سر است
 خوابی که به از دولت بیدار توان / خوابی است که در سپایه دیوار تو است
 بر سر کوی تو چند آنکه نظر کار کند / دل درین است که بر یکدگر انداخته

کبر و غرور

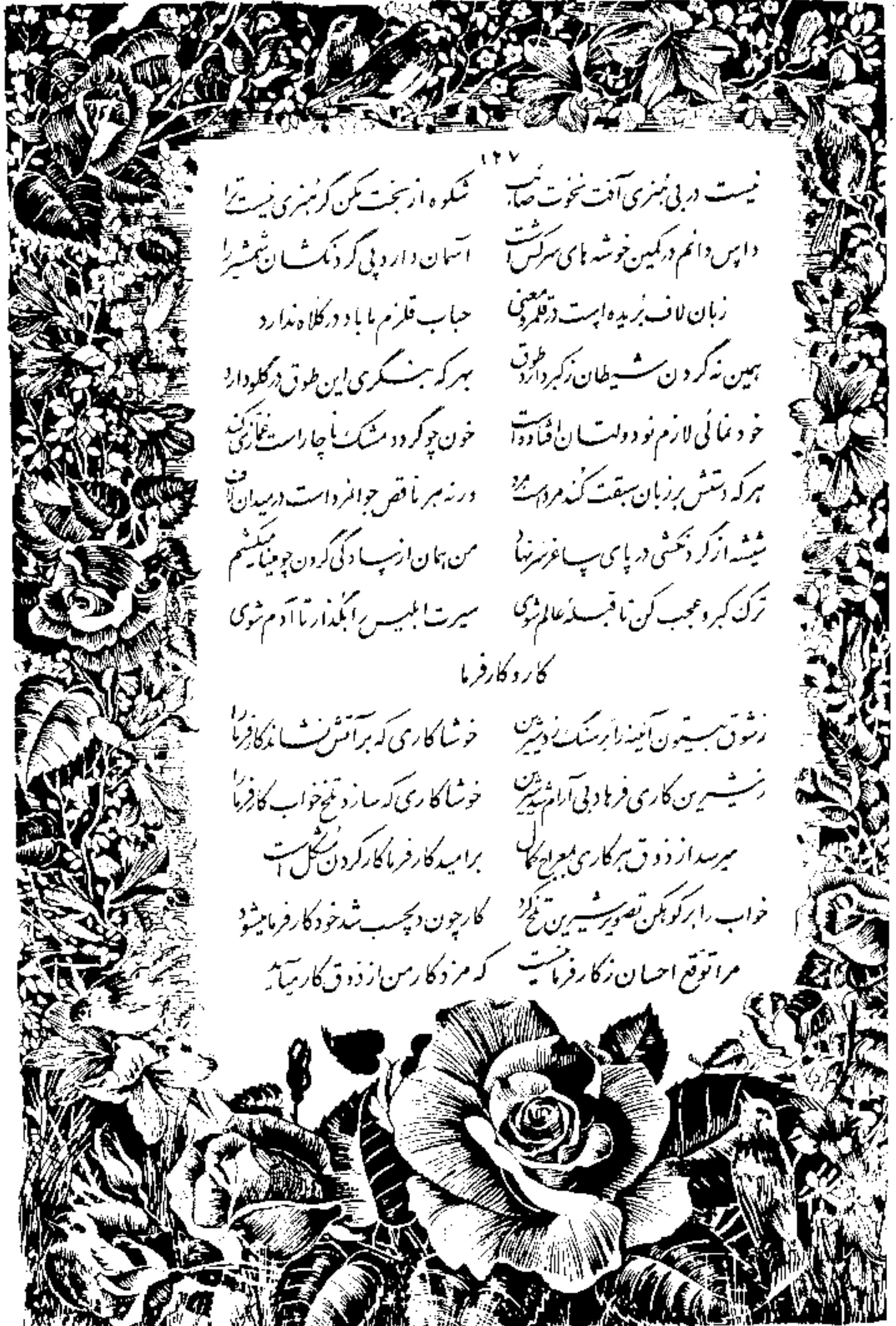
بغیر از زبان نیست در خود فروشی / اگر شود خواهی بسند این دکان
 تلاش صد رگمتر کن که در سحر گران / سبک دار و کف بی مغز با بالانشینی



نیست در بی نهمزی آفت نخوت صبا
 داپس دانم در کیمین خوشه های سرکس
 زبان لاف بریده است در قلمرو معنی
 همین نه کردن شیطان ز کبر دارد طوق
 خود نمائی لازم نمود دولت ان افق
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مرده است
 شیشه از گردن گشای در پای سپاه فرزند
 ترک کبر و عجب کن تا قبسط عالم شوی
 سیرت ابلیس را بگذر تا آدم شوی

کار و کار فرما

ز شوق بستون آینه زار بستن ز شیرین
 خوشکاری که بر آتش نشاند کار فرما
 ز شیرین کاری فرما دینی آرام شیرین
 خوشکاری که سازد تلخ خواب کار فرما
 میرسد از ذوق به کاری معراج کمال
 بر آید کار فرما کار کردن شکل است
 خواب را بر کوکب کهن تصویر شیرین
 کار چون دچسب شد خود کار فرما میشود
 مرا توقع احسان ز کار فرماست
 که مزد کار من از ذوق کار می آید



کرد بادی را که می‌بسی در این دستان داشت
روح مجنون است میاید به استقبال تا
هر که آمد در غم آبا و جهان چون کرد با
روزگاری خاک خورد آخر هم چه دست
کرد باد از دست بیرون رفت تا دست کرد
کیست جولانی بکام دل در این میدان کند
جمع کن خار و خس این دشت را چون کرد باد
در گریبان سپهر و دیده اختر کن

گل و نیل

نیل بی شرم کرم ناله پنجه گشته است
عاشق پستور باید پنجه پستورا
پس بر زربال بزود نیلستان را در بها
نخنجه پستور را در پرده ز سو کردن است
عیش مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را
گل بی شرم از اغوشش خس بیرون آید
ای عنده لب مالان دم در گل کوزه زن
گلوی خویش عیش پاره میکند نیل
چو گل شکفته شود در چمن نیماند
همین بس شا به یک رنگی معشوق با عاشق
که نیل عاشق است و گل گریبان پاره میزند
ای شاخ گل ب صحبت نیل سری کش
بسیار بر رضای دل باغبان مباش
آبی نزد بر آتش نیل در این سب
خالی است از کلاب مروت بسوی گل



۱۲۲
لاله و داغ

مارا میری باغ که از سپهر لاله زار
یکه باغ صد هزار شود داغ و دیده را
چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر
بر داغ نهادند بنامی بگریم مرا
نایاست دهد از سلطنت مجنون یاد
هکده داغ که بر لاله باغمون زده است
عاشقان را جلوه نکل دنیا در جای
لاله کا بهی نامنی بر داغ ایشان بریند
چه نام است ندانم که بهست در دل خاک
که رخ بنون بگر شسته لاله سیسره
از بگر نوحه سنگان نیست بجز لاله کسی
که چسراغی بسر زاده شهیدان ارد
پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است
عیش خود چون لاله در دامان محراب دیده ام
امروز نیست سینه ما دانه در عشق
چون لاله ما ز صبح ازل انقدیده ام
در قح تست خون در بگر تست داغ
دامن این داشت را لاله انجان توئی

مجنون

ز آنها که گذشت بر سر مجنون
بید مجنون چون ز لاله است
یادگار بگر سوخته مجنون است
لاله ای چند که از دامن محراب است
هر سپهر خاری چو مجنون کردنی از آن است
نانه لیلی مگر آبنگت صحرایم گف

کربطای بر لیلی از احوال محسوس غافل است
 در لباس چشم آلودید بانی میکنف
 میشود از نسک طفلان چون تن مجنون کبود
 خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
 داغ بر لاله که بر سپینه نامون باشد
 مهری از محضه ز سوائی مجنون باشد
 نهان بستر لیلی در میان جلوه گر باشد
 ندارد تنگنای شمشیر تاب حسن صحرانی

منصور حلاج

از صندلی بی پایه منصور میرسد
 چون لاله بر که بگذرد از سر شب نیست
 بشنود دعوی حق را توان بزد از پیش
 هر که سرد سپر اینکار کند منصور است
 من باج لامکان بزدم و گرنه پیش ازین
 عشق بازی پلای از دار بالا تر است
 که میگوید مژ از سنجکی از شاخ میباید
 سر منصور از خامی بسپای دار اعدا

مستوق و سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
 تنگ کنی آباد همین خانه زین را
 چندین میر از خانه دل میرسد با
 تا از میان کرد بر آید سوار ما
 حسن دارد در سواری شوکت و شان در
 جلوه را در خانه زین است میدان در
 چون سپر زنده ز مشرق زین آفتاب تو
 صد شاخ کخل پیاده رود در کاتب تو

مَشُوق و مُرَاقِبِین

در بزم جدا نبود نوشش و نیش این گلشن
 که وقت چیدن گل باغبان شود پید
 پای گل را میگرفت اسکت بخالت ز کفا
 باغبان میدید اگر دست نگارین
 صاحب ز حسن گل چنین آراست بی نصیب
 از عنده لب و صف گلستان شنیدنی است
 بر باغبان بچشم و کرم میکنند نگاه
 مرغی که رده بر خسته دیوار میبرد
 در جهه نشاده گلها نگاه کن
 و لکیر از گرفتگی باغبان میباش

مِستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن گل ز ساره دیده ایم
 مشکل که بی نقاب در آید بجناب ما
 باغبان در کشاده است گلستان ترا
 بو نکرده است صبا سب ز سخندان ترا
 و لم بیاکی دامان غنچه میزد
 که بلبلان همه پستند و باغبان تنها
 از حسن های محبوب اغنند خیره چشمان
 طفلان نقاده خواهند دیوار گلستان ترا
 حاجت بدور باش ندارد حریم تو
 شرم تو با هزار گنجهان برابر است
 چه شوخی از ننگه بگیساده ماشده است
 که شرم تشنه خون نگاه ماشده است
 در امن حسن تو از دید ما پاکتر است
 گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

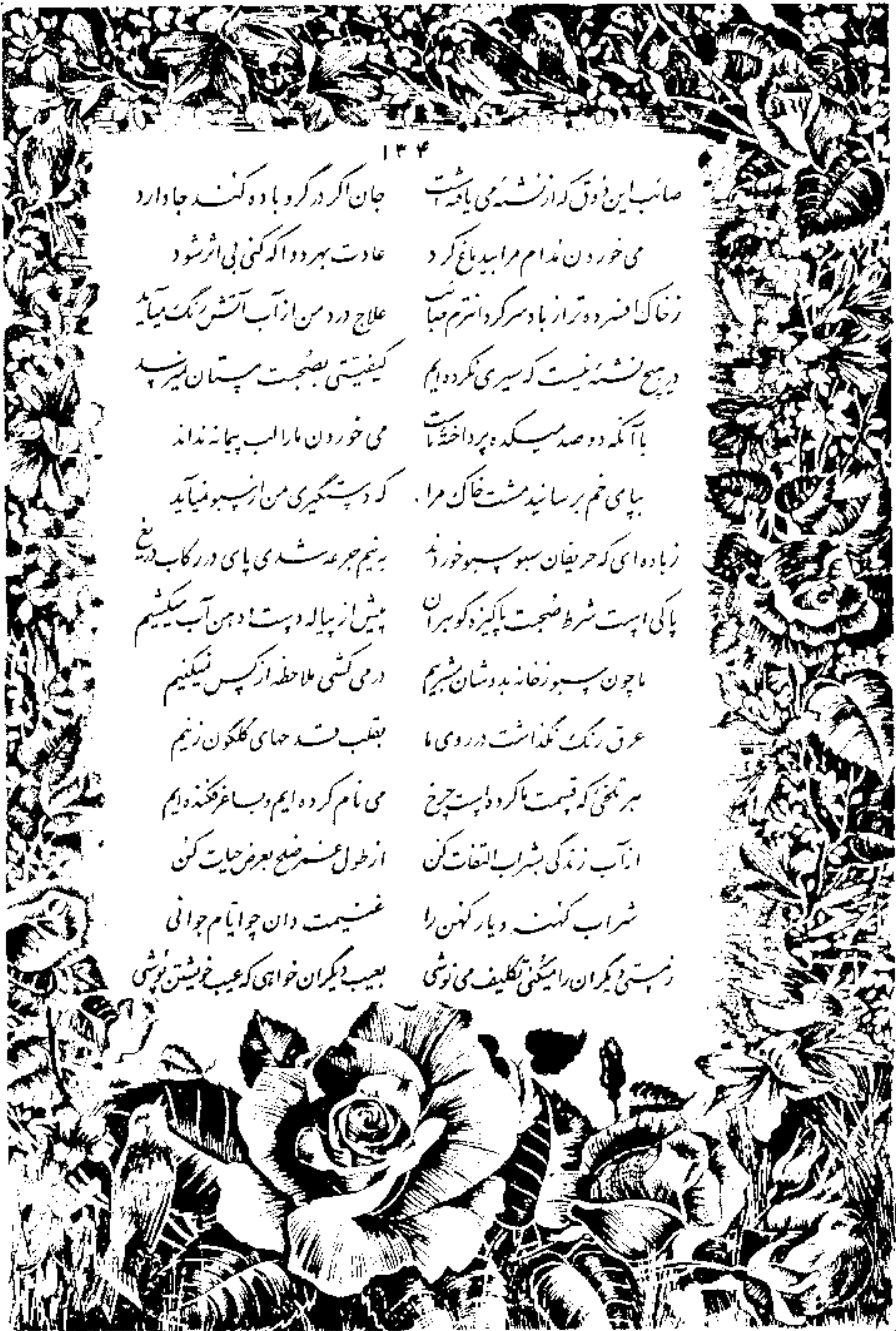
که طفل شبنم از غوشش گل جداخته است
 شرم آن گل باغبانی دیگر است
 خط امان ز شبنون بلبلان دارد
 که قمتای تو در خاطر لعل گذرد
 عرق شرم تو از پرده گنبدانی چند
 بید مجنون سپهر پیش انداختن بار آور
 دامن از دامن گل پاکت دارد هنوز
 کاین جوهر سرمد در چشم غزالان است و بس
 زلفت شرم ز بالین چشم پیمارش
 پرده شرم است غدر خواه گناش
 که عصمت سرزند از جیب آپس این بر
 همچو یوسف دامن از دست زینجا کشم
 در پای سپهر خواب کند باغبان تو
 همچو بهاری که خود را از هوا دارد نگاه
 که حجاب تو در باغ رنگت عصمت ریخت
 باغبان را میتوان باز فریفت
 گلی که از عرق شرم دیده بان از
 دامن حسن غیور تو از آن پاکت است
 چه کنم آه که هر لحظه بدون میسازد
 از حجاب حسن شرم آلوده لیلی مینوز
 چشم شبنم از جوای لاله زار شینوز
 نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی
 شهید لاله عذاری شوم که مادام خط
 گر کنند روی القعات بصا
 کجاردشن شود چشم زینجا بر تن یوسف
 که جبرم پاکد امانی بزندانم کشند
 شرمت باغبان خط آزادگی دهد
 ز بو پنهان کند پر بر چشم شرمین



می دستی و میکساری

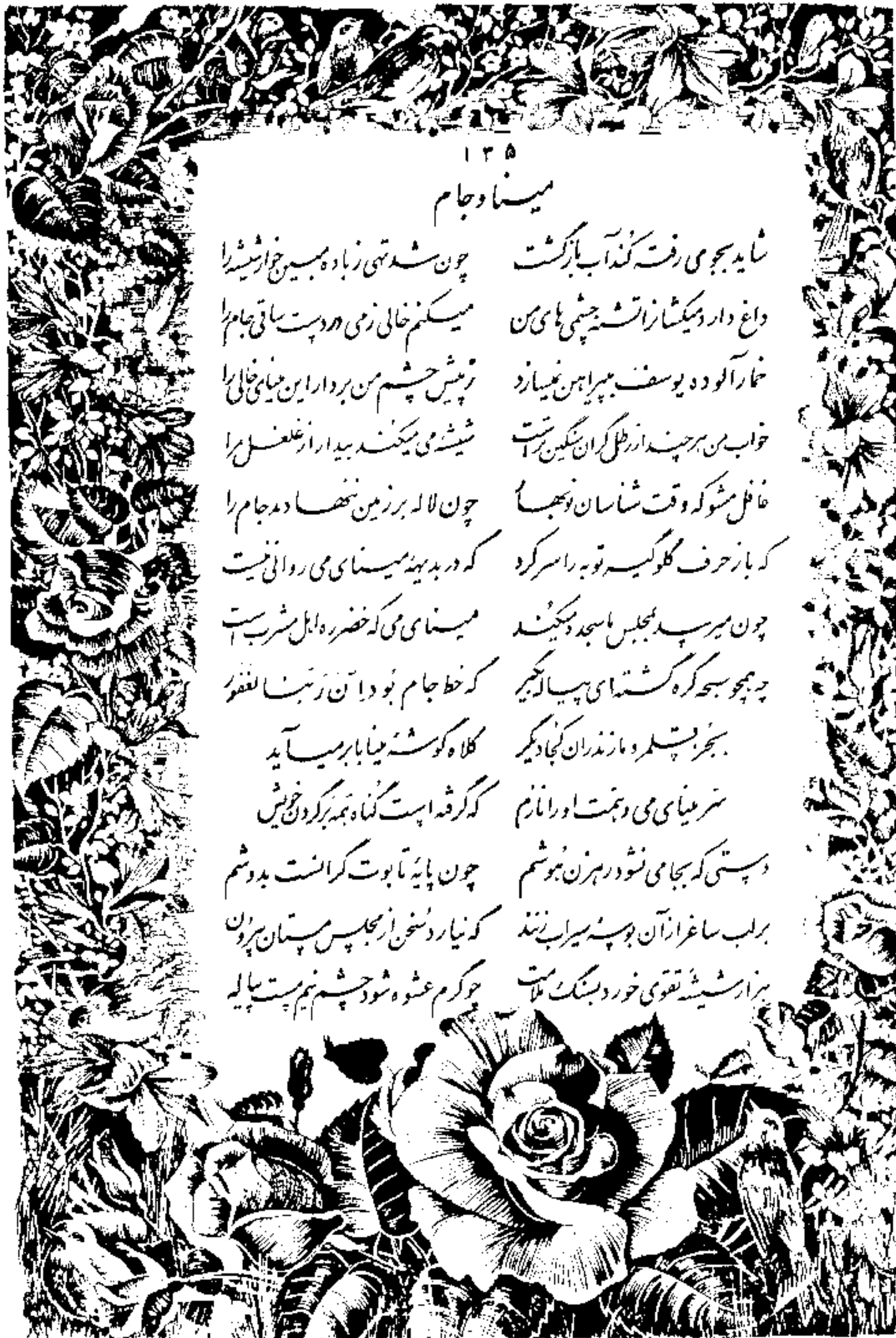
ماسو بردوشس دارم از خارا آردا
 می کشی در زیر بار عافیت دارم
 بر سوالی علم شد زین می معزان می روشن
 نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
 مده از دست در پیری شراب از جوانی را
 شراب گفته از دل میسبرد یاد جوانی را
 علاج پس روی ایام می کنند صاب
 خوشا زندی که دارد جمع اسباب نیستان را
 اگر چه کرد بر آورده ام زمی سکه ها
 هنوز در دل من هست آرزوی شراب
 در آنجی که نوشید پیاله ای صاب
 بجزیر تم که چه تاثیر میکنند مهتاب
 مرد بکشتی کاغذ و لید بر سر آب
 حسد بر زور می ناب بر نیست
 میزند بر قطره باران چشکی بر ساقیان
 کاین چنین دوزی چرا پیانه با سرشار نیست
 پیاله در کف من خاتم سپیدان است
 جهان بنسخر من میشود چو هست شوم
 شراب گفته کم از عمر جاودانی نیست
 می دو پیاله شاطش کم از جوانی نیست
 می کشان در روز باران خسرو وقت خود
 ابر کوه هر بار کم از گنج باد آورده نیست
 پیاله ای که ترا وار مانند از پستی
 اگر ببرد جهان میدهند از آن پست
 می حرام است آن بزم که بشیاری است
 خواب تنج است در آن خانه که بیماری است

صائب این دوق که از ششمی یافته است
 می خوردن ندام مرا بیدماغ کرد
 ز خاک افسرده تر از باد سرگردانم صبا
 در بیخ نشسته نیست که سیری نکرده ایم
 با آنکه دو صد میسکه پرداخته است
 بیای خم برسانید مشت خاک مرا
 ز بادو ای که حرفان سبوسه خورد
 پاکی است شرط صحبت پاکیزه کو بران
 ما چون سبوزخانه بدوشان شیریم
 عرق رنگ گذاشت در روی ما
 بر تنخی که قسمت ما کرد دست چرخ
 از آب زنده کی شراب التفات کن
 شراب کهنه دیار کهن را
 ز هستی دیگران را می کنی تکلیف می نوشی
 جان اگر در کرو باد و کنگد جا دارد
 عادت بهر دو که کنی بی اثر شود
 علاج درد من از آب آتش رنگ میاید
 کیفیتی بصحبت پستان نیرسد
 می خوردن ما را لب پیمان نداند
 که دستگیری من از سبوسه میاید
 بر نیم جبره شدی پای در رکاب دروغ
 پیش از پیاله دست دهن آب می کشیم
 در می کشی ملاحظه از کس نیکنیم
 بقلب شد جمای کلگون ز نیم
 می نام کرده ایم و بسا غر فکنده ایم
 از طول عمر ضح بعرض حیات کن
 غنیمت دان چو ایام جوانی
 بعیب دیگران خواهی که عیب خویشش نوشی



میسنا و جام

شاید سجوی رفت کز آب بازگشت
 چو شد تهنی ز باد بهسین خوارشیده را
 داغ دارد و میکش از آتش چشمی بامی من
 میکشم خالی ز می در دست ساقی جام را
 خمار آلوده یوسف بپراهن نیسازد
 ز پیش چشم من بردار این میانی خالی را
 خواب من بر چپند از ظل گران سنگین بر آست
 میشه می میکنند بیدار از غلغل را
 غافل مشو که وقت شناسان نهجبا
 چون لاله بر زمین نهضاد جام را
 که باز حرف کلو کیسه تو به را سر کرد
 که در بید میسنای می روانی نیست
 چون میرسد مجلس ماسجد میکنند
 میسنای می که خضره اهل مشرب است
 چه همچو سحر کرده کشته ای پیا کجیر
 که خط جام بود آن ز تنب الففوه
 بجز پستله و مازندران کجا دیگر
 سرنمای می و بهمت اورانام
 که گرفته است گناه بجه بر کردن خیش
 و پستی که بجای نشود رهن نهوشم
 چون پایه تابوت کرانت بدوشم
 بر لب ساغر از آن بو به سیراب زند
 که نیارد سخن از مجلس پستان پرون
 هزار شیشه تقوی خورد بسنگ است
 جو گرم عشو شود چشم نیم پست پاله



چرا او د ازاد صد هزار سجده کنی اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محل عشاق و برزم میخواران

ز سره و گل چمن میسنا و جام آورد و پستاز ز بلبل مطرب رنجین کلام آورد و پستاز

بنشیا ران فشان این از تسبیح راز که ابراز رسته باران بهام آورد و پستاز

بو شندی که به سنگا ز پستان فستد مصلحت نیست که بنشیا نماید خود را

دو چیز افتاده خوش از برزم میخواران بر اصاب ز بافتان ساقی بسر غلظیدن مینا

مینا چشم روشنی جام میسود در مجلسی که میکشد آن دلستان بر آ

در حریم وصل او صائب خموشی پین ماه تابان از حصار ناله گو بیرون مینا

وقت آنکس خوشش که با مینا می خرم نشسته شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است

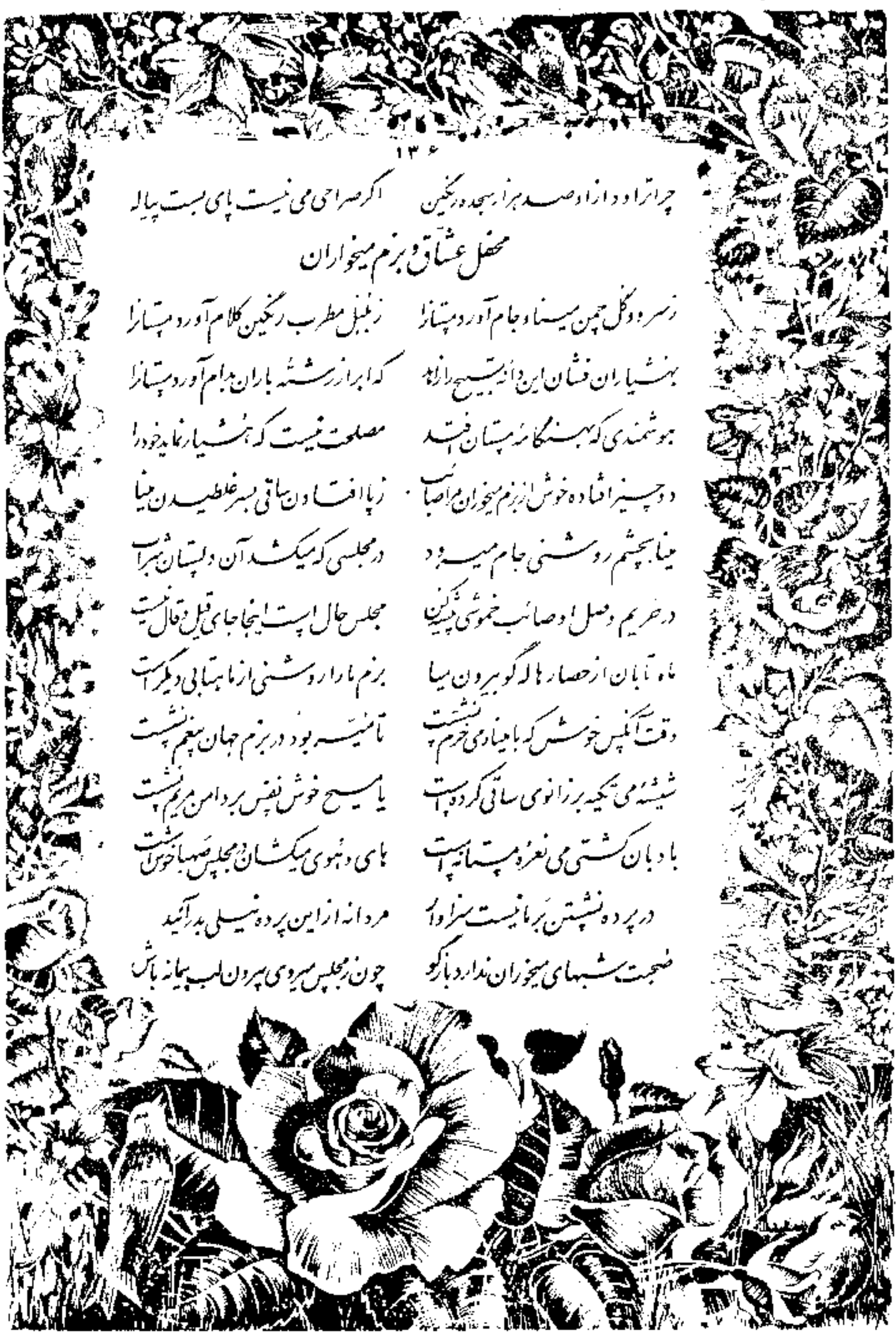
باد بان کشتی می نغزه پستانه است بادبان کشتی می نغزه پستانه است

در پرده نشستن بر مایه است سزا در پرده نشستن بر مایه است سزا

صحبت شبهای میخواران ندارد بار کو صحبت شبهای میخواران ندارد بار کو

مردانه از این پرده نیسی بدر آید مردانه از این پرده نیسی بدر آید

چون ز مجلس سرودی بیرون لب پیمان باش چون ز مجلس سرودی بیرون لب پیمان باش



میش فرش است دآن محل روح افزانی گفت شیشه می جانی و سپاتی جانی
 کرد کلفت نشیند بچین دبر می که بود دست نشان سردسی بالائی
 موپستی و آواز

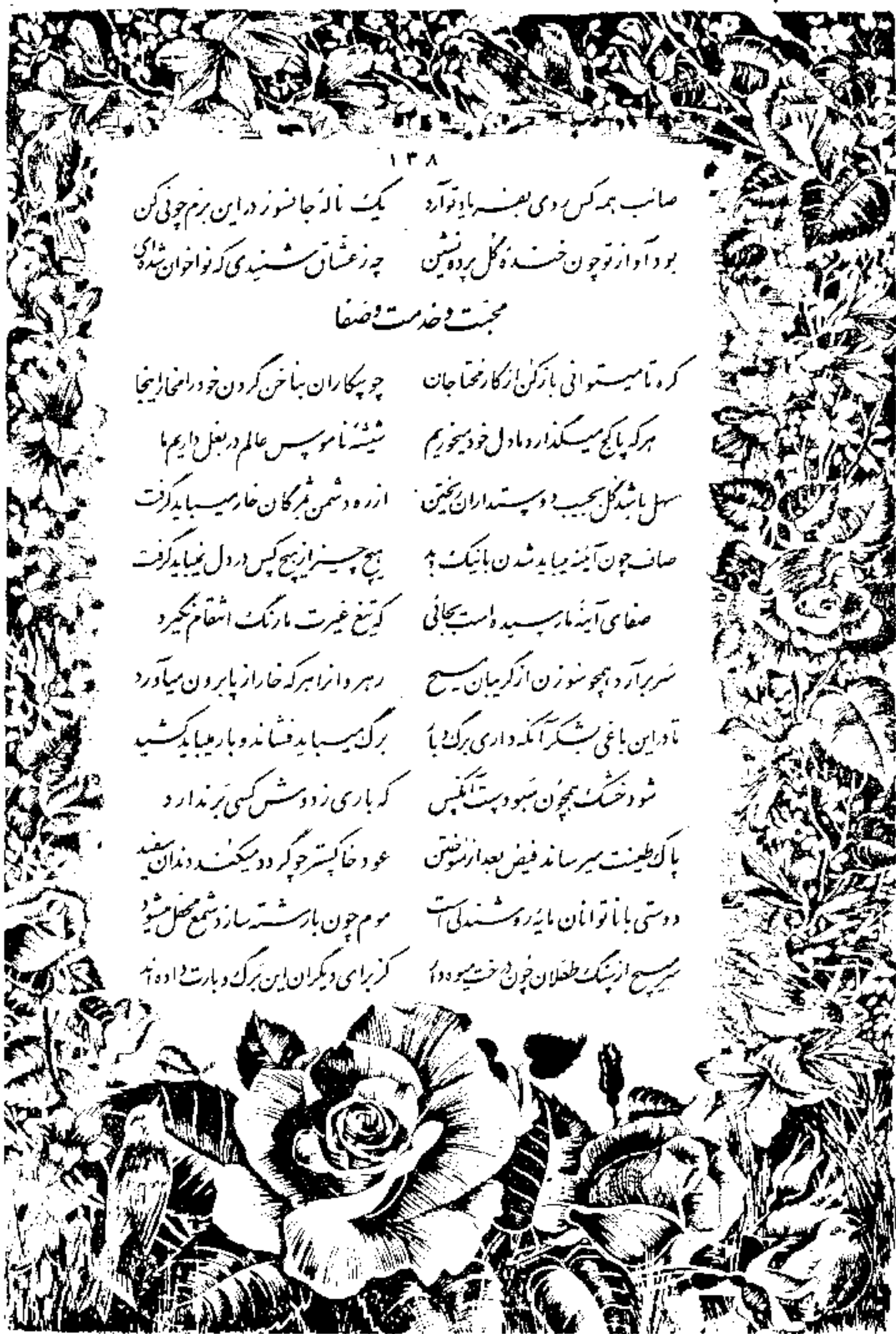
بهر تر نمی از جای میسر و دل ما بک کاب چوبوی گل است محل ما
 که ام راه زد این مطرب بک نصیرا که هوش از سر من استین نشان بر خاست
 ز نغمه تا خدا یکت کوچه راه است بر این حرف بلند می گو او است
 بحق از تنگنای می رسیدیم خوشا ملکی که اینش شاهراه است
 اشک را نموی کشان تا سر مرگان آرد کار پندگ یده از ناله می می آید
 کی گره باز از دل من باده کلگون کنند نی مگرد است نوازش ز آستین پرده کند
 صائب پلاک ز مرز آتیش است هر کس که ناخنی برک تا میسبرد
 مرغی است روح قطره می آب و دانه اش دل تو سنی است ناله می تا زیانه اش
 جاناکه ترا گفت که ترک می و نی کن بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
 بر کشتی می نغمه می باد مراد است اسی مطرب کو تا نه نفس بادیه طی کن
 بان خضر تو آب در میخانه سفین کن بان اسی دم عیسی تو هواداری می کن



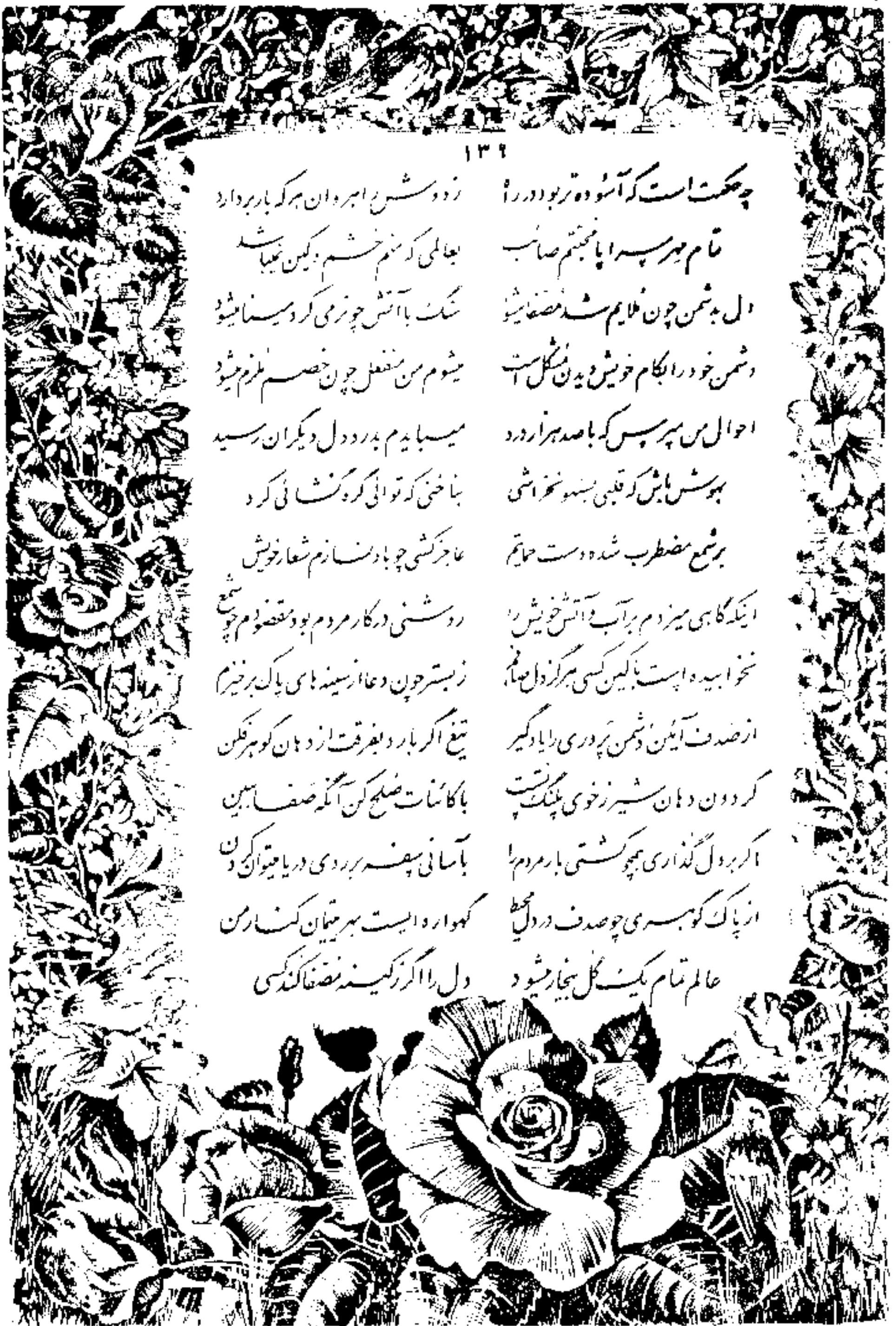
صائب همه کس روی بفسراید تو آرد یک ناله جانسوز در این بزم چونی کن
بود آواز تو چون خسته و کُل پرده نشین چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده شای

محبت و خدمت و مضافا

کره نامیستوانی باز کن از کار نما جان
هر که پاک میگذارد مادل خود بخوریم
سهل باشد کل حیب دوستداران بختم
صاف چون آینه بیاید شدن بانیکت به
صفای آینه مار سپید است بجانی
سر بر آرد همچو سوزن از گریبان سحر
تا دین باغی بشکر آنگه داری برک با
شود خشک همچون نبودت آفتاب
پاک طینت میرساند فیض بعد از مومن
دوستی با ما توانان مایه روشندی است
میریح از شک طغیان چون درخت میوه داد
چو پیکاران بناخن کردن خود را نمازینجا
شیشه ناموس پس عالم در بغل داریم ما
از ره دشمن مبرگان خار میسباید گرفت
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت
کی تیغ غیرت ما زنگ استقامت گیرد
رهبر و انرا مبر که خار از پابرون میآورد
برک میسباید فشانند و بار میباید کشید
که باری ز دوستش کسی بر ندارد
عود خاکستر چو کردد میکنند دندان سفید
موم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
کز برای دیگران این برک و بارت داده اند

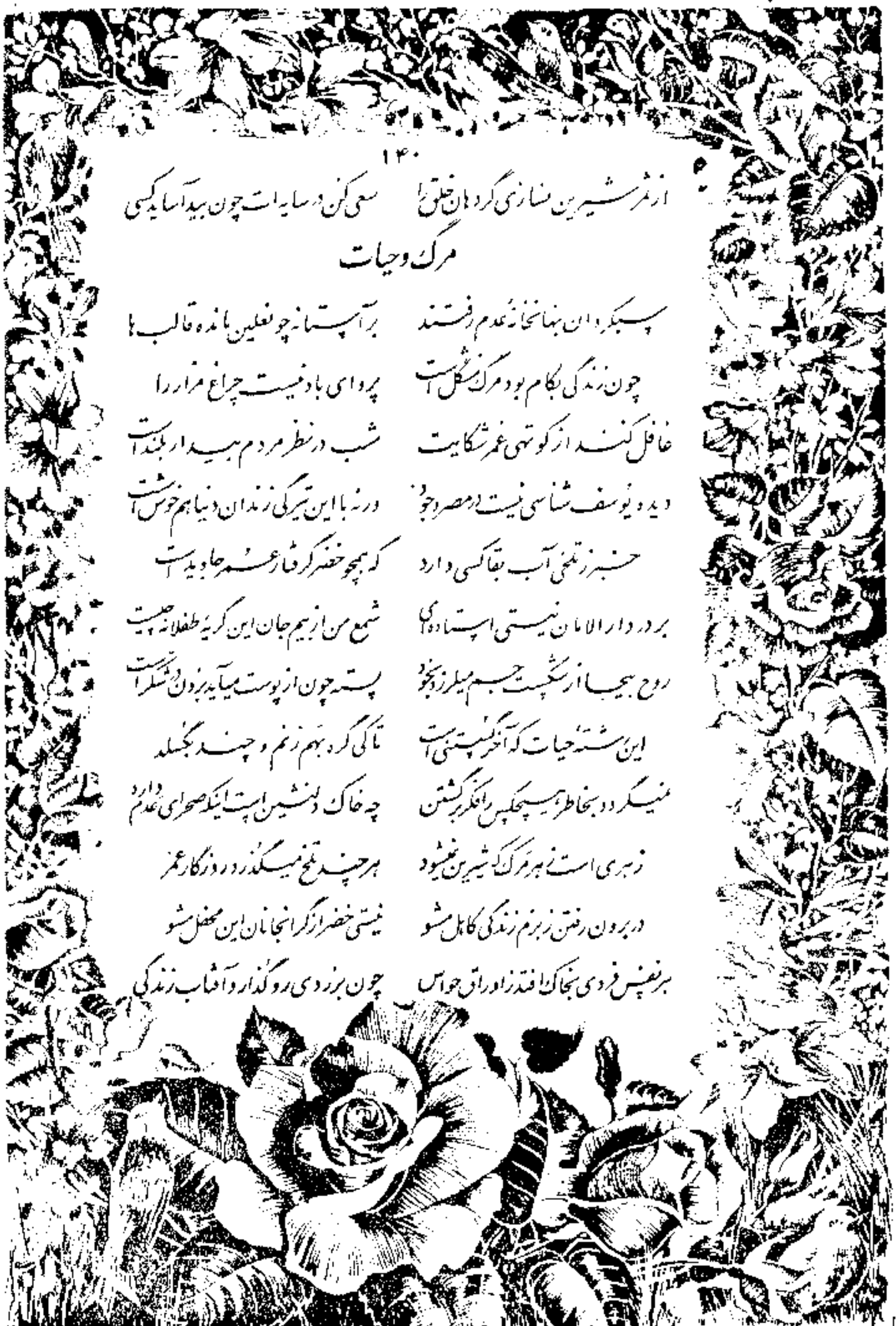


چو حکمت است که آسوده تر بود در راه
 نام هر سپهر ایا مجتهد صائب
 دل به دشمن چون غلام شد مضطرب
 دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است
 احوال من هر پس که با صد هزار درد
 بهوشش باش که قلبی بسو نخویشی
 بر شمع مضطرب شده دست حاتم
 اینک گاهی میزدم بر آب آتش خویش را
 سخوابیده است با کین کسی بر کردل صاب
 از صدف ایمن دشمن پروری را یاد گیر
 کردن دمان شیر زخوی پندت
 اگر بر دل گذاری بچو کستی با مردم با
 از پاک کو بسری چو صدف در دل محط
 عالم تمام کین کل بجا میشود
 دل را اگر ز کیند مضطرب کسی
 ز دوشش را برود ان هر که بار بردارد
 بجایمی که منم خشم و کین عیب شد
 سنگ با آتش چو ز می کرد میسنا میشود
 میوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
 میسبایدم بدرود دل دیگران رسیده
 بناخن که توانی کرد گشتانی کرد
 عاجز کسی چو باد نسازم شعار خویش
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
 ز بستر چون دعا از سینه با می پاک بر خیزم
 تیغ اگر بار و بفرقت از دمان کو هر فلک
 با کائنات صلح کن آنکه صفا بین
 باسانی پند بر روی دریا میتوان کرد
 کهوره ایست بر میان کسار من
 دل را اگر ز کیند مضطرب کسی



از شیرین سازی گردان خلق سعی کن در سایه است چون بیدار کسی
مرک و حیات

پس بگردان بنام نمانده نم رفتند
 چون زندگی بگام بود مرک مثل است
 غافل کنند از کوتاهی عمر شکایت
 دید و یوسف شناسی نیست در مصر وجود
 حسرت ز تهنی آب بقا کسی دارد
 بر در دار الامان نیستی استاده ای
 روح بیجا از شکست جسم میلز و بخود
 این شده حیات که آخر پستی است
 نیکرد و بنماظر سپهر چرخ را فکر گشتن
 زبری است ز هر مرک که شیرین نمیشود
 در برون رفتن ز برزم زندگی کامل مشو
 بر نفس فردی بنجا افتد ز اوراق حواس
 بر آستانه چو نعلین مانده قالب با
 پروای باد نیست چراغ مزار را
 شب در نظر مردم بیدار بلند است
 در نه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است
 که بچو خضر گرفتار عسکر جاوید است
 شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست
 پسته چون از پوست میاید بزود در شکست
 تاکی کرده بهم زخم و چند بگسلد
 چه خاک و نشین است اینک صحرای عدم
 هر چند تلخ نمیکند ز دور کار عمر
 نیستی خضر از گرانجامان این مفضل مشو
 چون بزودی رو گذار و آفتاب زندگی



مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از سح و تاب نیست زمانی گذرا
خوف از اعمال ناشایست خود باشد که نیست / ناله قستلی بجز فکتوب خود جاسوس پس را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیباید / پیش از نشانه خیزد از دل فغان بگناید
ناله مظلوم در آهین سرایت میکند / زمین سبب در خانه شمشیر دائم شیون است
بر نقش پای منور با پستی گنجی خرام / زنجیر فل هست مکافات پاره است
پیوسته است سلسله نوجوهایم / خود را شکسته بر که دل ما شکسته است
حشر سبک عنان مکافات قائم است / دیوان بی چکس بقیامت نیکند
با ادب با همه سر کن که دل شاه گدا / در ترا زوی مکافات برابر باشد
بحد الله مکافات عمل از پیشدستی با / مرا نکند داشت در اندیشه روز جزا باشم
از دور نیفتد قبح بزم مکافات / ز بری که چشیدن نتوانی پخشانی

مهمان و آئین مهمانداری

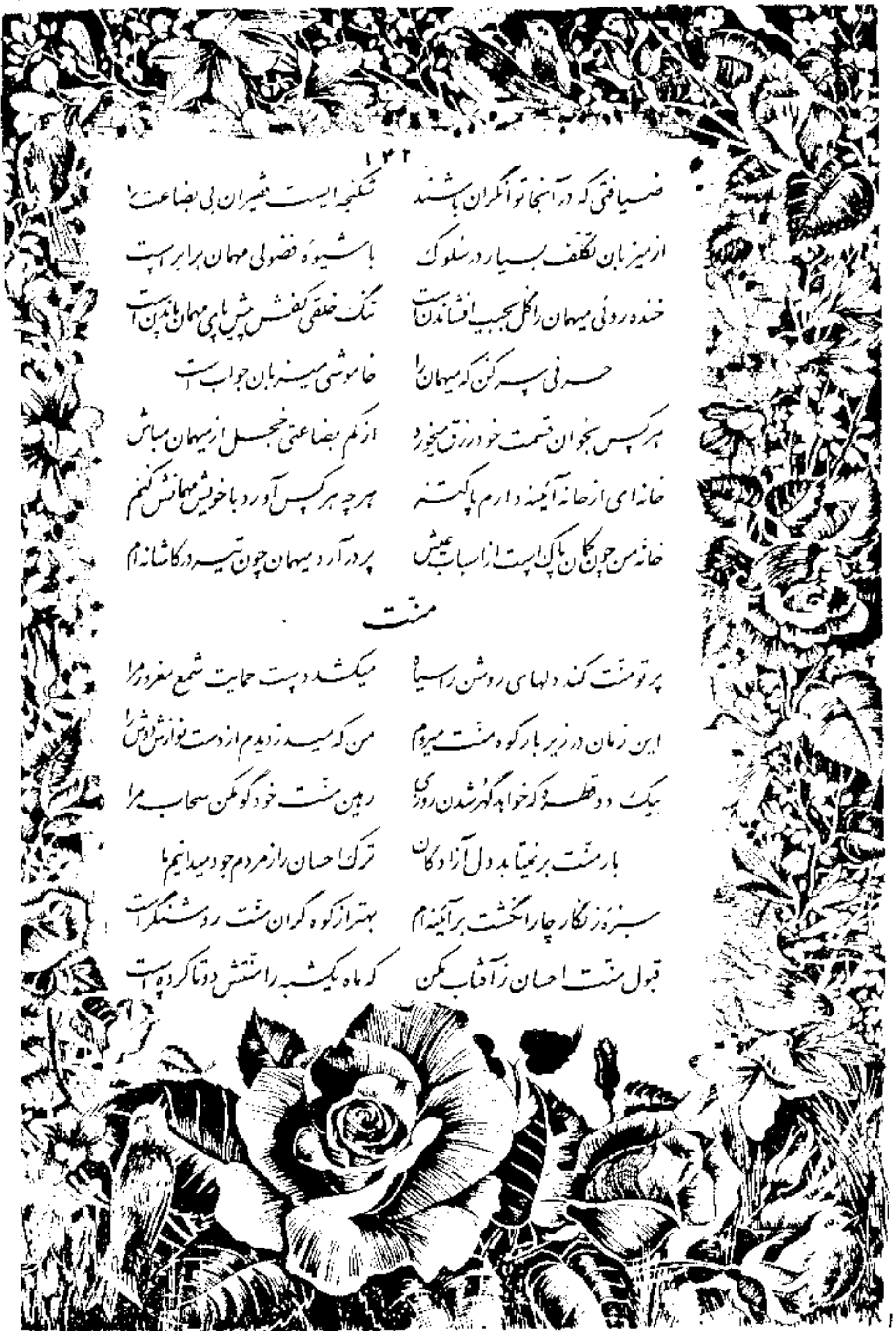
رزق ما آید بی پای مهمان از خیران / میزبان ما پست بر کس شود مهمان
میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چه ضرور است که آرا پسته دارد خون را



ضیافتی که در آنجا تو اکران باشی
 از میزبان تکلف بسیار در سلوک
 خنده روی میهمان را گل جیب افشاندن
 حسدنی پس کن که میهمان را
 هر کس بخواهد قسمت خود رزق بخورد
 خانه ای از خانه آینه دارم پاکت
 خانه من چون گان پاک است از اسبابش
 پر در آرد میهمان چون تیسر در کاشانه

منت

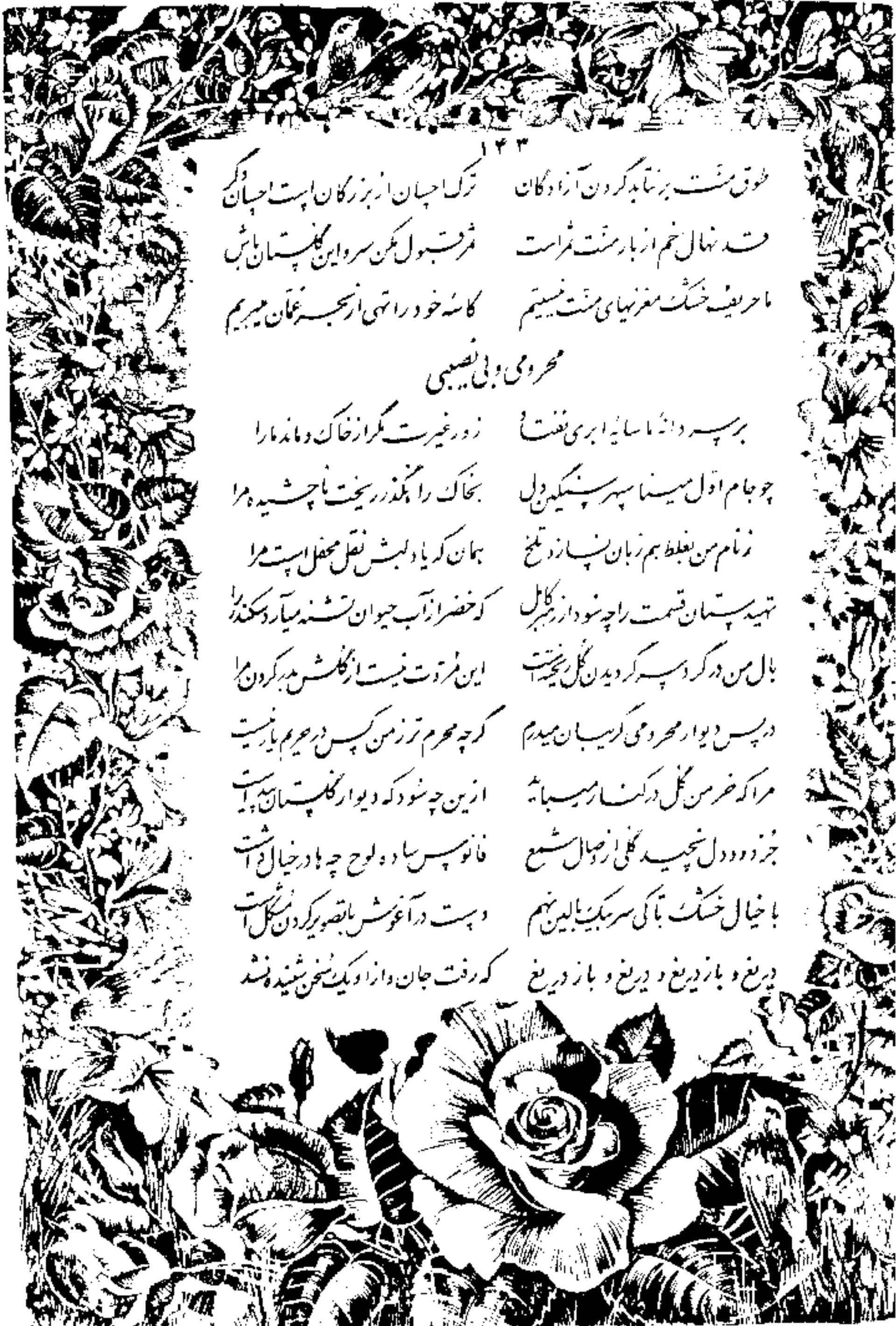
پر تو منت کند دلهای روشن را سیاه
 این زمان در زیر بار کوه منت میروم
 بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزگار
 بار منت بر نیاید بدل آزادگان
 سبزه زنگار چار گشت بر آینه ام
 قبول منت احسان ز آفتاب مکن
 می کشد دست حمایت شمع مغرور را
 من که سید زردیم از دست نوازشش را
 رهین منت خود گو مکن حساب مرا
 ترک احسان را ز مردم جو دیدانیم
 بهتر از کوه کران منت روشنگر است
 که ماه کیش به راستش دو ما کرده است



طوق مشت برنماید کردن آزادگان
 ترک احسان از بزرگان پست احسان
 مست نهال خم از بار مشت تراست
 فرستبول مکن سرو این گلستان باش
 ماحریف خشک مغز نیای مشت نیستیم
 کاسه خود را تهی از حبه عثمان میبریم

محرومی بولی نصیبی

بر سپردن آسایه ابری نفست
 زور غیرت مگر از خاک و ماند ما را
 چو جام اول مینا سپهر سنجین دل
 بخاک را بگذر ریخت ناچشیده مرا
 ز نام من بفظ بهم زبان سپارد تلخ
 همان که یاد لبش نقل محفل است مرا
 تپید پستان قسمت را چه شود از زبر کمال
 که خضر از آب حیوان تشنه میآرد کند را
 بال من در کرد سپهر دیدن گل ریخته است
 این مژدهت نیست از گلش بدر کردن را
 در پس دیوار محرومی گریبان میدم
 که چه محرم تر ز من کس در حرم یار نیست
 مرا که خرم من گل در گنار سیباید
 ازین چه شود که دیوار گلستان پدید است
 جز درود دل نخچید گلی ازصال شع
 فانو پس ساده لوح چه با در خیال است
 با خیال خشک باکی سر بیک بالین بنم
 دست در آغوشش با تصویر کردن شکل است
 دروغ و باز دروغ و دروغ و باز دروغ
 که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد



اعوشم از کاش حسرت چو گل در
 شاخ گل نذیبشی در کنار خویش
 کیمین از خوبان گندم کون نصیب ما
 مایه نخبستان مگر فرزند آدم نیستیم
 نشد صهبای عشرت را نمیدانم که چه
 خوشه ای از دور در دست تریا دیدم
 ماکل بدست خود ز نهالی نخیده ایم
 در دست دیگران گل از دور دیده ایم
 از جواب تیغ کوشم چون بان مار شد
 من همان از سپاده لوحی حلقه بردم

مفاخره و بجزو بالیدن

از ادب صاحب خموشم در نه در برود
 رتبه شاکردی من نیست استاد ما
 نیست از جویبری پوشیده حالیهایی
 آسمان چون تیغ در زیر سپردار ما
 من آن لعل کران قدم بساط خاک است
 که بوسه دست خود بر کس مرا از خاک گیرد
 در آن کشور که حسن من نشان کرد در آغوش
 عیار آلود خجالت یوسف از بازار برآورد
 اگر بار رسم سنگ مغز پرده ای
 و گریه ز سپم خاتم سلیمانم
 گرچه از مندرل بزود نشاده ام بر کف قدم
 بیخبر از راه در هم پیچ منزل نیست
 تیغ سیرابم دم از پالای گوهر میزنم
 بر که از جو بسرم حرفی بود سر میزنم
 زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است
 ماز نقش پا چراغ مردم آینه ده ایم

